

# کابیتان کچاپ

راینر ماریا شرودر  
آن که زیبرت  
فریبا فقیهی

- ۱۱ نویسنده
- ۱۳ دِشنه و همکاران
- ۱۹ دزدی بزرگ
- ۳۱ زنگ خطر در پارک-هتل
- ۳۹ یک گمان بد
- ۵۳ سه تفنگدار سلام می‌دهند
- ۵۹ مهمانان ناخوانده
- ۶۹ گاو صندوق قوطی کنسرو نیست
- ۷۷ در تله
- ۸۷ سوپرمن واقعا سوپر مرده!
- ۹۵ رد کن بیاد الماس‌ها رو!
- ۱۰۱ کسی نمی‌تواند از دست تفنگ‌داران فرار کند
- ۱۰۹ بودو روی ابرها راه می‌رود



تیغه‌اش گرفت و پرتاب کرد. چاقو سوت‌زنان هوا را شکافت و با صدایی خفه در صندوقی چوبی فرو رفت که دست‌کم پانزده متر دورتر بود.

گانگستر چاقویاز گفت: «اگه این شازده پولدار زودی پیداش نشه، نتیجه می‌گیرم از قرارمون پشیمون شده!» و سَلَّانه سَلَّانه به سمت جعبهٔ چوبی رفت و چاقو را از تخته بیرون کشید.

«کوتاه بیا تو هم **دشنه!** هیچکی توی بارانداز کاردرست‌تر از ما نیست.» این صدای کشدار و بی‌حال **برنی بانانی** بود که انگار جای تارهای صوتی‌اش آدامس چسبانده بودند.

دشنه جواب داد: «معطلی دیگه بسه.» و یقهٔ کت چرمی سیاهش را بالاتر داد.

دشنه مردی لاغر و چهارشانه بود و چهره‌ای مانند پرنندگان شکاری داشت. چشم‌هایش تنگ هم بودند و بسیار هشیار و آکنده از بی‌قراری و بی‌اعتمادی.

برنی بانانی درست برعکس او بود. او هیکلی گوشتالو داشت و چشمانی خواب‌آلود، و آرامش و صبوری از چهره‌اش می‌بارید که حرص خیلی‌ها را درمی‌آورد. اما معنی‌اش این نبود که به خطرناکی دشنه نیست. چون هیچ دست‌کمی از او نداشت.

گانگستر سوم گفت: «یارو سر و کله‌ش پیدا می‌شه.» و برای صد هزارمین بار شانه را به موهای مشکی و روغن‌زده‌اش کشید. او جوان‌ترین گانگستر بود. تقریباً بیست ساله. لباس‌هایش مد دههٔ پنجاه بود؛ شلوار پاچه‌تنگ و کفش‌های براق نوک‌تیز و پیراهنی با یقهٔ کوچک و یک کراوات که آن هم گره کوچکی داشت. موهایش را مثل الویس پریسلی درست کرده بود و کاکل خوش‌فرم و تاب‌دارش را شانه می‌کرد روی پیشانی. و از روی همین برایش لقب گذاشته بودند: **کاکل**.

«سر چاقوم شرط می‌بندم که این نکبت ابله جا زده و ما رو قال گذاشته.» و کلافه با چاقویش ور رفت.

برنی بانانی گفت: «یه روزی میاد که به دست چپ خودتم مشکوک می‌شی.» کاکل با لحن نیشداری گفت: «باید بری وقتِ روانکاو بگیری و درمان بشی.» دشنه با تحقیر جواب داد: «روان من لوله پاک‌کن لازم نداره کاکل! حس شیشم من همیشه خوب کار کرده. اون‌کی باید بره دکتر، تویی. دائم داری با موهات ور می‌ری که روی اعصابه. از پنج کیلومتری خلافِ جهتِ باد بو می‌دی... اونم اندازهٔ یه کارخونهٔ روغن مو!»

کاکل شانه را زیر بینی‌اش گرفت: «بوی بهشت می‌ده. اما آدمای بی‌فرهنگ از این چیزا سر درنمی‌ارن. من هم ازت به دل نمی‌گیرم، دشنه. دست خودت نیست.» لحنش سرشار از غرور جوانی بود.

برنی بانانی بی‌آنکه صدایش بالا و پایین شود گفت: «بی‌خیال حالا.» دشنه غرید: «جوجه خروس! سر درنمی‌ارم چرا اصلاً رئیس استخدامت کرده.» کاکل با پوزخند گفت: «چون رئیس بر خلاف تو شعور داره.» دشنه هم با پوزخندی زیر لب گفت: «قر بده بیا!»

سه گانگستر زیر سقف درب و داغان و بلند یک انباری متروکه و کلنگی ایستاده بودند. بارانداز داشت در گرگ و میش غروب فرو می‌رفت... رگبار تند در راه بود. غرش رعد و برق از سمت شمال شرقی مدام شدیدتر و نزدیک‌تر می‌شد. سوز خیس و سرد رودخانه در آبراه میان انباری‌های بارانداز می‌پیچید. یک مکان ناخوشایند برای انتظار کشیدن.

نخستین قطره‌های باران روی آسفالت افتادند. رگبار شدید و شدیدتر شد ولی دیگر از سه گانگستر صدایی در نیامد. برق، آسمان شب را تکه و پاره کرد و برای کمتر از یک ثانیه انباری روشن شد. باران روی سقف ترق ترق می‌کرد. ظرف کمتر از یک دقیقه خیابان تبدیل به یک چالهٔ آب بزرگ شد.